

چرا از مرگ می‌ترسیم؟

ریچارد پتیگرو

ترس از مرگ تقریباً حسی فراگیر در میان همه‌ی انسان‌هاست. اما ریشه‌ی این ترس چیست؟ آیا چنان‌که اپیکور، فیلسوف یونانی، مدعی بوده چنین ترسی نامعقول است چون مردن آسیبی به ما نمی‌رساند؟ یا این‌که چنین ترسی دلایل دیگری دارد، دلایلی که در اخلاق و دیگر اعتقادات ما ریشه دارند؟

بعضی‌ها از پرواز با هواپیما می‌ترسند، بعضی‌ها از دکمه‌ها، و بسیاری هم از مرگ خود. احتمالاً بتوانیم دوست خود را که از پرواز یا از دکمه می‌ترسد متقاعد کنیم که ترسش بی‌اساس و غیرعقلانی است. می‌توانیم به دوستِ دکمه‌هراس خود بگوییم که دکمه نمی‌تواند آسیب یا صدمه‌ای به او وارد کند؛ یا مثلاً می‌توانیم آمار پروازهای امن را با دوست پروازهراس خود در میان بگذاریم تا به او نشان دهیم که، گرچه نامحتمل نیست که پرواز به او آسیبی وارد کند، احتمالش نسبت به خیلی از کارهایی که او هیچ ترسی از انجامشان ندارد بسیار کمتر است.

آیا می‌توانیم چنین استدلالی را درباره‌ی ترس از مرگ خودمان هم مطرح کنیم؟ یعنی آیا می‌توانیم نشان دهیم که ترس از مرگ خودمان نیز مثل نمونه‌های بالا نامعقول است؟ **اپیکور** (۳۴۱-۲۷۰ قبل از میلاد)، فیلسوف یونان باستان، معتقد بود جواب این سؤال مثبت است. از نظر او، یک زندگی خوب از دو عنصر بنیادی تشکیل می‌شود: **آتاراکسیا** (آرامش خاطر، بدون احساس ترس و هراس) و **آپونیا** (غیاب درد و رنج). اپیکور معتقد بود که ترس از مرگ منشأ همه‌ی ترس‌های ماست. می‌گفت خودتان را از شر این ترس نجات دهید تا از شر همه‌ی ترس‌هایتان خلاص شوید، و به حالت خوش و مطبوع «آتاراکسیا» برسید.

اما چطور می‌توان با استدلال نشان داد که ترس از مرگ ترسی نامعقول است؟ اپیکور قطعاً فکر نمی‌کرد که این استدلال شبیه استدلالی است که برای غیرعقلانی بودن ترس از پرواز مطرح کردیم. یعنی عجیب بود اگر اپیکور می‌گفت: با این‌که مرگ شما می‌تواند به شما آسیب بزند، به احتمال خیلی زیاد اصلاً اتفاق نخواهد افتاد! ولی جالب این‌که استدلال او شبیه استدلالی است که برای غلبه بر ترس از دکمه مطرح کردیم؛ از این جهت که می‌گفت مرگ شما، درست مثل دکمه، آسیبی به شما نخواهد زد. اپیکور فرض دیگری هم داشت و آن این‌که، تنها ترس از چیزهایی معقول است که به شما آسیب وارد کند. این دو فرض را کنار هم گذاشت و نتیجه گرفت که ترس ما از مرگ خودمان ترسی غیرمعقول است.

ولی مگر این‌طور نیست که مرگ من بیشترین آسیبی است که می‌تواند به من وارد شود؟ از این بدتر هم مگر می‌شود؟ اپیکور می‌گفت: تنها زمانی چیزی به شما آسیب می‌زند که به درد، رنج، استرس، اضطراب، و یا به هر احساس منفی

دیگری در شما منجر شود. به عبارت دیگر، چیزی که باعث هیچ رنج یا دردی در شما نشود، آسیبی هم به شما وارد نمی‌کند. بنابراین، از نظر اپیکور، نارگیلی که روی سرتان بیافتد می‌تواند به شما آسیب وارد کند، چون باعث رنج یا دردتان می‌شود؛ ولی نارگیلی که روی یک صخره می‌افتد نمی‌تواند به شما آسیب وارد کند، چون نمی‌تواند رنج و دردی در شما ایجاد کند.

اما تکلیف مرگ چه می‌شود؟ خب، تا وقتی فرض کنیم که زندگی پس از مرگ وجود ندارد (و اپیکور معتقد بود که وجود ندارد)، مرگ شما نمی‌تواند باعث هیچ رنجی در شما بشود. پس از آن که مریدید، اصلاً وجود نخواهید داشت. و برای آن که احساس رنج در شما ایجاد بشود، باید وجود داشته باشید. البته، اپیکور منکر این نبود که روند احتضار می‌تواند باعث رنج بشود - حقیقت این است که در بسیاری از موارد، این روند با درد و اضطراب شدیدی همراه است. ولی این روند خود مرگ نیست؛ بازه‌ای زمانی است که به مرگ شما منجر می‌شود. همان‌طور که هملت می‌گفت، مرگ پایان همه‌ی تجربه‌ها و احساس‌های مثبت و منفی است: «و با خوابی پایان می‌بخشیم به اندوه‌ها و هزاران ضربه و آسیب طبیعی که تن میراث‌دار آن‌هاست» (البته در ادامه، امکان زندگی پس از مرگ را در سر می‌پروراند و، تا اندازه‌ای، مرگ قاطعیت خود را برایش از دست می‌دهد). این همان استدلال اپیکور است که می‌خواست به کمک آن ما را قانع کند که «مرگ برای ما هیچ است.» بنابراین، معنایی ندارد که از مرگ خود هراسی به دل راه بدهیم.

شرط می‌بندم این استدلال تأثیری در شما نداشته است. اگر تا به حال، از مرگ خود می‌ترسیدید، بعید می‌دانم با این استدلال توانسته باشید بر ترس خود غلبه کرده باشید. البته از این حرف نمی‌شود نتیجه گرفت که استدلال اپیکور استدلال بدی است. منتها مسأله این است که ترس از مرگ تن به استدلال عقلانی نمی‌دهد؛ همچنان که وقتی من از پرواز با هواپیما می‌ترسیدم، ترسم کاملاً نسبت به استدلال و منطق و اقناع ضدضربه بود (همسفران آن سال‌هایم حاضرند با کمال میل در این مورد شهادت بدهند). با همه‌ی این اوصاف، به نظر من، استدلال اپیکور استدلال بدی است. شکل یا صورت استدلال خوب است، به این معنی که نتیجه به درستی از مقدمات استخراج می‌شود؛ منتها مشکل در خود مقدمات نهفته است.

بیاییم مقدمه‌ی اول را بررسی کنیم: تنها ترس از چیزهای معقول است که به شما آسیب وارد کند. در نگاه اول، این حرف ادعای موجهی به نظر می‌آید، ولی به نظر من غلط است. من از آثار و نتایج تغییرات اقلیمی بر زندگی بشر، زندگی حیوانات، و محیط زیست در صد سال آینده، که دیگر زنده نخواهم بود، می‌ترسم؛ می‌ترسم که خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایم اسیر جنگی جهانی بشوند که سال‌ها پس از مرگ من شروع بشود. ولی این اتفاقات آسیبی به من وارد نمی‌کند (هرچند البته فکر کردن به آن‌ها واقعاً می‌تواند باعث غم و اندوهم بشود)، بلکه به کسانی آسیب وارد می‌کند که من از ته دل دوستشان دارم؛ به چیزهایی آسیب وارد می‌کند که برایشان ارزش بسیار زیادی قائل هستم، مثل آدم‌ها و محیط زیست. و شکی نیست که ترس از این چیزهایی که گفتم ترسی معقول است. آیا مرگ من هم در همین مقوله است؟ آیا از مرگ خودم هم می‌ترسم؟

در زندگی، بارها دیده‌ام که عزیزانم با از دست دادنِ نزدیکانشان چه رنج و اندوهی را تحمل می‌کنند. بنابراین، وقتی می‌دانم که مرگ خود من هم می‌تواند برای دیگران همان آثار را داشته باشد، به نظر کاملاً موجه می‌آید که از مرگ خودم هم بترسم. همان‌طور که **ان جاب جیکوبسون** فیلسوف می‌گوید، بسیاری از کسانی که با بیماری‌های بی‌علاج دست به گریبانند ترس خود از مرگ خودشان را با همین دلیل توضیح می‌دهند: از فاجعه‌ای که مرگ‌شان برای خانواده و عزیزان خود به بار می‌آورد می‌ترسند. شکی نیست که این تنها بخشی از ترس ما از مرگ خودمان است، ولی تمام آن نیست. کسانی که روابط اجتماعی اندکی دارند نیز از مرگ خود می‌ترسند؛ کسانی که مرگشان باعث اندوه و سوگواری می‌شود ولی فاجعه‌بار هم محسوب نمی‌شود از مرگ خود می‌ترسند. پس ترس از مرگ خود را نمی‌توان فقط با ملاحظه‌ی بالا توضیح داد.

خب حالا برویم سراغ مقدمه‌ی دوم استدلال اپیکور: تنها زمانی چیزی به شما آسیب وارد می‌کند که به درد، رنج، استرس، اضطراب، و یا به هر احساس منفی دیگری در شما منجر شود. این مقدمه هم به نظر من غلط است. فرض کنید در جایی زیبا با طبیعتی بکر زندگی می‌کنید - مثلاً دامنه‌های صخره‌ای و ناهموارِ مجمع‌الجزایر هیبرید در اسکاتلند. برای زیبایی این منطقه ارزش زیادی قائل هستید. ولی یک روز من با یک دستگاه حفاری می‌آیم آن‌جا، و نزدیکی یکی از تپه‌ها خانه‌ی نسبتاً زشتی می‌سازم. این کار خلوت خانه‌ی شما را بر هم می‌زند و از زیبایی جایی که در آن زندگی می‌کنید کم می‌کند. شکی نیست که من به شما آسیبی وارد کرده‌ام. ولی باعث هیچ رنجی در شما نشده‌ام. پس از آمدن من، شما همچنان از زندگی خود در آن‌جا لذت می‌برید، گیرم اندکی کمتر. ولی نمی‌توانید بگویید که از این مزاحمتِ بنده رنج می‌برید. آیا این حرف را می‌توان در مورد مرگ هم زد؟

درست همان‌طور که من با محروم کردن شما از زیبایی جایی که در آن زندگی می‌کردید به شما آسیبی وارد کرده‌ام، مرگ خودتان هم می‌تواند به شما آسیب وارد کند از این طریق که شما را از چیزهای خوبی محروم کند که اگر زنده می‌ماندید از آن‌ها لذت می‌بردید. شاید ترس ما از مرگ خودمان در واقع در این نکته نهفته باشد. از محروم شدن از زندگی می‌ترسیم. شاید همین است. ولی آیا ترس واقعاً پاسخ موجهی است به چیزی که صرفاً من را از خوبی‌ها و لذت‌ها محروم می‌کند بدون این که چیزهای بدی را بر من تحمیل کند؟ منطقی نبود اگر شما از دستگاه حفاری من می‌ترسیدید. ولی اگر ناراحت یا مأیوس می‌شدید، قابل فهم بود. به همین ترتیب، اگر تنها آسیبی که مرگ وارد می‌کند دریغ کردن چیزهای خوب زندگی باشد بدون آن که هیچ چیز بدی به بار بیاورد، این ترس و وحشتی که خیلی‌ها هنگام اندیشیدن به مرگ خود احساس می‌کنند چندان واکنش معقول و مناسبی محسوب نخواهد شد.

به این ترتیب، می‌بینیم که استدلال اپیکور خالی از ایراد نیست: من می‌توانم به دلیل اثرات احتمالی مرگم بر عزیزانم، از مرگ خودم بترسم؛ می‌توانم از این که روزی خواهم مرد غمگین و مأیوس شوم چون مرگ من مرا از چیزهای خوبی محروم می‌کند که اگر زنده می‌ماندم از آن‌ها لذت می‌بردم. با این که این ملاحظات می‌توانند برخی از واکنش‌های اخلاقی ما را توجیه کنند، ظاهراً نمی‌توانند آن ترس و وحشت وجودی‌ای را که خیلی‌ها در دل خود احساس می‌کنند توضیح دهد؛ این همان احساسی بود که ایوان ایلچ [قهرمان داستان **مرگ ایوان ایلچ**، نوشته‌ی لئو

تولستوی] را واداشت تا سه روز آخر عمر خود را پیوسته فریاد بکشد. به نظر این طور می‌آید که این نوع احساس از جای دیگری می‌آید.

در این جا، فرضیه‌ی دیگری را درباره‌ی منشأ این احساس بررسی می‌کنیم. مطابق این فرضیه، من از مرگ خودم می‌ترسم چون این حقیقت که روزی خواهم مرد معنا، ارزش، یا اعتبار کارهایی را که در زندگی‌ام انجام می‌دهم نابود می‌کند. این ادعا اگر درست باشد، می‌تواند احساس سرگیجه و خلثی را توضیح بدهد که وقتی به مرگ خود می‌اندیشیم تجربه‌اش می‌کنیم. وقتی به خودمان یادآوری می‌کنیم که هرچه تا به حال در زندگی کرده‌ایم بی‌معنا بوده، در واقع داریم به خودمان می‌گوییم هر کاری که می‌کنیم و خواهیم کرد بی‌حاصل است و بی‌حاصل بوده است.

بیایید سری بزنیم به کالوین، فیلسوف شش ساله‌ی بیل واترسون. [کالوین یکی از شخصیت‌های کارتونی مجموعه کمیک استریپی به نام **کالوین و هابز** است که توسط بیل واترسون خلق شد.] در یکی از کمیک استریپ‌ها، کالوین سر کلاس درس نشسته و می‌گوید: «خانم ورم‌وود، من یک سؤال درباره‌ی کلاس ریاضی‌مون دارم.» «بگو!» «ما که قراره دیر یا زود بمیریم، چه فایده‌ای داره درباره‌ی اعداد صحیح چیز یاد بگیریم؟» سؤال کالوین سؤالیه است که بسیاری از ما از خود می‌پرسیم، و آن این که چه چیزی باعث می‌شود کارهایی که در زندگی می‌کنیم به زحمتش بیارزد؟ فرض این سؤال این است که ارزش یا معنای هر کار و فعالیتی در نقشی نهفته است که برای تحقق یک هدف بزرگ‌تر در زندگی ایفا می‌کند. اگر این فرض درست باشد، مرگ زندگی ما را از معنا یا ارزش خود تهی می‌کند، چون اهداف نهایی و اصلی زندگی ما را پیش از آن که بتوانیم به آن‌ها دست پیدا کنیم از میان بر می‌دارد و ناتمام رها می‌کند.

ولی این تصور غلطی است از این که امور ارزش، معنا، یا فایده‌ی خود را چگونه به دست می‌آورند. شکی نیست که بعضی از چیزها و کارها معنای خود را از طریق نقشی به دست می‌آورند که به منظور تحقق یک هدف بزرگ‌تر ایفا می‌کنند (کیران ستیا، فیلسوف، این نوع فعالیت‌ها را «فعالیت‌های هدف‌محور» نامیده است). مثلاً، من مدام را می‌تراشم تا این مطلب را روی کاغذ بنویسم؛ و اگر مطلب را تمام نکنم، تراشیدن مدام ارزش و فایده‌ی خودش را از دست می‌دهد. پس در این صورت، تراشیدن مدام هیچ ارزشی به زندگی من اضافه نخواهد کرد. برای تولد یکی از دوستانم کارتی درست می‌کنم تا کمی بخندانمش؛ ولی فرض کنید وقتی دارم می‌روم به مهمانی تولدش، کارت را داخل جوی آب بیاندازم. اگر این کار را بکنم، کارت درست کردنم اصلاً ارزشی نداشته است.

ولی کارهایی هم هست که من آن‌ها را انجام می‌دهم نه به این دلیل که نقشی در تحقق یک هدف بزرگ‌تر ایفا می‌کنند، بلکه به این دلیل که برای آن‌ها همان‌طور که هستند ارزش قائم؛ به خودی خود ارزش دارند – ستیا آن‌ها را «فعالیت‌های ناتمام» نامیده است [هدفی ندارند که با تحقق آن تمام شوند؛ خود هدفند]. مثلاً با این که این مطلب بخشی از یک پروژه‌ی بزرگ‌تر درباره‌ی نتایج و اثرات شناخت ما از اخلاقیات خودمان بر زندگی ماست، ولی ارزشی که من برای این مطلب قائل می‌شوم فقط به این دلیل نیست. روند اندیشیدن به این سؤال‌ها فی‌نفسه برای من ارزش دارد؛ چیزی است که به زندگی من، در خود و برای خود، معنا می‌دهد. من به درد دل و گلابه‌های دوستم گوش

می‌دهم و این را بخشی از یک پروژه‌ی بزرگ‌تر می‌دانم؛ یعنی همدلی با او و حمایت از او. ولی برای هر بخشی از این پروژه، برای هر شبی که با او هم‌صحبت می‌شوم، ارزش قائل هستم؛ نه فقط به این دلیل که در تحقق کل پروژه نقش دارند، بلکه چون هریک از این بخش‌ها فی‌نفسه هدف محسوب می‌شوند. به علاوه، همان‌طور که فرانسیس کام فیلسوف گفته، بخش زیادی از آنچه به زندگی ما ارزش می‌دهد اصلاً از جنس عمل و «فعالیت» نیست (مثل اندیشیدن به یک مسأله‌ی فلسفی یا ارتباط برقرار کردن و همدلی کردن با دوستان)، بلکه‌ی «شیوه‌ی بودن» ماست، مثل عاقل بودن یا بافضیلت بودن. این شیوه‌های بودن به خودی خود کاملند. ارزشی که عاقل بودن یا بافضیلت بودن به زندگی شما می‌افزاید با طول عمرتان اضافه نمی‌شود، هرچند البته هرچه بیشتر زندگی کنید، شانس بیشتری خواهید داشت که آن‌ها را به دست آورید.

در یکی دیگر از کمیک استریپ‌ها، کالوین با دوست ببر خود، هابز، جایی کنار هم نشسته‌اند. کالوین بر می‌گردد و به هابز می‌گوید: «من این داستانِ مرگ رو نمی‌فهمم. اگر قراره همه‌مون بمیریم، چرا اصلاً باید زندگی کنیم؟» کمی بعد، هابز این‌طور جواب می‌دهد: «خب، غذای دریایی هست.» هابز درست می‌گفت. خیلی از کارهایی که در زندگی می‌کنیم (با دوستان و خانواده معاشرت می‌کنیم، از زیبایی‌های طبیعت لذت می‌بریم، می‌نویسیم، می‌خوانیم، کارزار می‌کنیم، یا غذای دریایی می‌خوریم) به خاطر خودِ آن کارهاست. ارزشی که برایشان قائل هستیم به دلیل نقشی نیست که در تحقق اهدافی بزرگ‌تر بازی می‌کنند، اهدافی که مرگ ما تحققشان را منتفی می‌کند و بنابراین زندگی و کارهای ما را در زندگی از معنای خود تهی می‌کند.

در نتیجه، درست است که این وجه مرگ (این که بعضی از پروژه‌های ما را ناتمام می‌گذارد و بعضی از اهداف ما را ناکام رها می‌کند) احتمالاً در ما غم و اندوه یا یأس و حسرت ایجاد می‌کند؛ ولی به هر حال، ترس بر نمی‌انگیزد و باعث آن هراس وجودی‌ای نمی‌شود که در دل خود احساس می‌کنیم. به هر حال، فراموش نکنیم که غذای دریایی هست.

برگردان: مینا یوسفی

ریچارد پتیگرو استاد فلسفه در دانشگاه بریستول در بریتانیاست. آنچه خواندید برگردان بخش‌هایی از این دو نوشته‌ی اوست:

Richard Pettigrew, 'Does My Death Harm Me?', *OUPblog*, 3 July 2016; 'Does Death Rob Our Lives of Meaning?', *OUPblog*, 9 July 2016.